

تمام وقت - که تمام وقتش را می‌گرفت ، او را مشغول داشت . سپس نوبت امور شخصی فرا رسید ، ملاقات با پزشک و مباشر املاک و اموالش . مباشر چندان طول نداد . فقط پولی را که کاره‌نین لازم داشت و گزارشی مختصر از اوضاع مالی به او داد ، که چندان رضایت‌بخش نبود ، زیرا به علت آنکه آن سال مدتی طولانی در سفر بودند ، بیش از معمول پول خرج شده و هزینه‌ها بیشتر از درآمد بود . اما پزشک ، که یکی از اطباء برجسته پترزبورگ و از معارم کاره‌نین بود ، وقت زیادی گرفت . کاره‌نین آن روز منتظر وی نبود و از آمدنش متعجب شد ، بخصوص هنگامی که پزشک او را با سئوالهای متعدد راجع به حالش به ستوه آورد و سینه و کبدش را معاینه کرد . کاره‌نین نمی‌دانست که دوستش لیدیا ایوانونا ، که می‌دید حال او به خوبی گذشته نیست ، از دکتر خواهش کرده است به دیدن او برود . کنتس به پزشک گفته بود : "به خاطر من این کار را نکنید ."

پزشک جواب داده بود : "به خاطر روسیه این کار را می‌کنم ، کنتس ."

کنتس لیدیا ایوانونا اظهارنظر کرده بود : "مرد بی‌مانندی است !"

پزشک از وضع مزاجی کاره‌نین سخت ناراضی شد . کبد به اندازه معتابیهی بزرگ شده بود ، دستگاه گوارش خوب کار نمی‌کرد ؛ آبهای معدنی اثر خوبی نبخشیده بود . طبیب فعالیت‌های بدنی بیشتر و حنی المقدور اندکی آسایش مغزی ، و از همه مهم‌تر ، احتراز از نگرانی تجویز کرد - که برای کاره‌نین درست مثل نفس نکشیدن محال بود . پزشک رفت و کاره‌نین را با این اندیشه ناگوار که عیبی در کار اوست که علاج پذیر نیست ، تنها گذاشت .

طبیب وقتی که بیرون می‌رفت با یکی از دوستان خوب خود ، اسلیودین *Slyudin* ، منشی کاره‌نین روبرو شد . این دو با هم در دانشگاه بودند و گرچه به ندرت ملاقات می‌کردند ، برای یکدیگر احترام زیادی قائل بودند و دوستان بی‌نظیری به شمار می‌آمدند ، و بدین ترتیب کسی بهتر از اسلیودین پیدا نمی‌شد که طبیب چنین آزادانه نظرش را درباره کاره‌نین با او در میان نهد .

اسیلودین گفت: "چقدر خوشحالم که معاینه‌اش کردید! حالش خوب نیست، و من خیال می‌کنم... خوب، شما چه عقیده‌ای دارید؟"

پزشک از بالای سر اسیلودین به سورچی خود اشاره کرد که کالسکه را نزدیک بیاورد، سپس گفت: "به شما می‌گویم، این‌طور است"، دکتر یکی از انگشتان دستکش تیماجش را در دستهای سفیدش گرفت و درآورد. "اگر سعی کنید یکی از سیمهای وپولین را که سفت کشیده نشده بهرید، می‌بینید کار مشکلی است، اما آن را تا آخرین حد بکشید، آن وقت فشار یک انگشت برای برپیدنش کافی است. او هم با اینهمه غیرت و وجدان کار تا آخرین حد کشیده شده"، آنگاه ابروانش را بالا برد و نتیجه گرفت: "و یک بار خارجی هم به او فشار می‌آورد، فشار شدید"، و افزود: "شما هم به تماشای مسابقه می‌روید؟" و از پله پائین رفت و به سمت کالسکه که نزدیک آمده بود، حرکت کرد و در جواب حرفی که اسیلودین زده و او درست نشنیده بود، به‌طور مبهم گفت: "بله، بله، حتماً، خیلی وقت می‌گیرد."

بلافاصله پس از عزیمت پزشک، که وقت زیادی گرفت، کاشف نام دار وارد شد و کاره‌نین، به شکرانه سفرنامه‌ای که هم‌اکنون خواندندش را تمام کرده بود، و آشنائی قبلی با موضوع، کاشف را با معلومات وسیع و افق پهناور و روشن دید خود، تحت تأثیر قرار داد.

همزمان با ورود جهانگرد، یکی از مارشالهای نجبای ایالتی نیز به دیدن کاره‌نین آمد. او به پترزبورگ سفر کرده بود و کاره‌نین می‌بایست درباره موضوعات مهمی با او گفتگو کند. بعد از عزیمت این مارشال کارهای جاری آن روز به باری منشی تمام شد و آنگاه می‌بایست برای حل مسائلی فوری به دیدن چند شخصیت مهم برود. کاره‌نین درست ساعت پنج بازگشت - ساعت صرف شام - و پس از شام خوردن با منشی خود از او دعوت کرد که به اتفاق به خانه بیلاقی وی و سپس به تماشای مسابقه بروند.

اگرچه پیش خود اعتراف نمی‌کرد، اما کاره‌نین این روزها می‌کوشید همیشه شخص ثالثی در ملاقاتهای وی و همسرش حضور داشته باشد.

۲۷

آنا در اشکوب بالا ، جلو آئینه‌های ایستاده بود ، و به کمک آنوشکا ، آخرین تزئینات پیراهنش را درست می‌کرد که صدای چرخهای کالسکهای را که جلو خانه قرچ و قرچ می‌کرد ، شنید .

با خود گفت : "آمدن بتسی هنوز خیلی زود است" ، و چون از پنجره بیرون را نگاه کرد ، کالسکهای را دید ، که کلاه سیاه و گوشهای آشنای کاره‌نین از آن خارج شد ، "عجب مصیبتی ! ممکن است بخواهد شب اینجا بماند؟" و عواقبی که ممکن بود در پی باشد ، او را چنان ضربه شدید و مهیبی زد که بدون لحظهای تردید ، با چهرهای شاد و خندان و آگاه از وجود روح دروغ و فریب در درون خود ، که دیگر با آن مانوس شده بود ، به استقبال شوهرش شتافت ، بی درنگ خود را به این روح پلید سپرد و بدون آنکه بداند چه می‌گوید ، به زبان آمد . دست به سوی شوهرش دراز کرد و گفت : "آه ، چه خوب !" و با لبخند به اسلیودین ، که مانند یکی از اعضای خانواده بود ، خوش آمد گفت : "امیدوارم که شب پیش ما بمانید؟" اینها نخستین کلماتی بود که شیطان فکر بر زبان او گذاشت . "حالا می‌توانیم با هم برویم ، فقط حیف شد که به بتسی قول داده‌ام . می‌آید دنبالم ."

کاره‌نین با شنیدن نام بتسی اخم کرد و با لحن تمسخرآمیز همیشگی‌اش گفت :

— "آه ، من دو دوست جان جانی را از هم جدا نمی‌کنم . من و اسلیودین باهم می‌رویم . دکترها به من دستور داده‌اند ورزش کنم . قسمتی از راه را پیاده می‌روم و خیال می‌کنم هنوز در چشمه‌های آب معدنی هستم ."

— "عجله نکنید ، چای میل دارید؟"

آنا زنگ زد .

— "لطفاً ، چای ، به سربوژا هم بگو پدرش آمده . خوب ، حالت چطور

است؟" و خطاب به اسلیودین گفت: "فکر نمی‌کنم قبلاً به اینجا آمده باشید، ببینید از مهتابی من بیرون چقدر قشنگ است."

بسیار ساده و طبیعی سخن می‌گفت، اما پر می‌گفت و سریع و از قیافه استفهام‌آمیز اسلیودین که گفتی او را تماشا می‌کند، به این نکته پی برد. ناگاه اسلیودین به مهتابی رفت.

آنا در کنار شوهرش نشست و گفت:

— "چندان سرحال به نظر نمی‌رسی."

کاره‌نین جواب داد: "نه، امروز دکتر آمد و یک ساعت و نیم را تلف کرد، احساس می‌کنم که یکی از دوستانمان او را فرستاده بود؛ ظاهراً سلامت من خیلی با ارزش است..."

— "بله، اما دکتر چه گفت؟"

آنا از او راجع به حالش و کارهایش سؤال کرد و کوشید او را تشویق به گرفتن مرخصی و استراحت در بیلاق کند.

این سخنان همه با ملایمت، با سرعت و با تلالوئی خاص در چشمان آنا گفته شد، اما کاره‌نین برای این لحن هیچ‌گونه معنی ویژه‌ای قائل نشد. به حرفهای او گوش می‌داد و فقط معنی لفظی آن را در نظر می‌گرفت و ساده‌اما طنزآلود جواب می‌داد. در این گفتگو هیچ موضوع قابل توجهی وجود نداشت، با اینهمه بعدها آنا نمی‌توانست این صحنه را بدون احساس شرمی خشم‌آلود به یاد آورد.

سریوژا به همراه معلم‌اش وارد شد و چنانچه کاره‌نین توجه کرده بود، می‌توانست نگاه شرمناکی را که کودک نخست به پدر و سپس به مادرش افکند، ببیند. اما به دیدن چیزی رغبت نداشت، بنابراین چیزی هم ندید.

— "آها، جوان! بزرگ شده. راستی راستی مرد شده. چطوری، جوان؟"

و دست به سوی پسرک خجلت‌زده دراز کرد.

سریوژا همیشه در مقابل پدرش شرمگین بود و از وقتی که کاره‌نین او را "جوان" می‌خواند و از هنگامی که نگران این مسأله بود که ورنسکی دوست

است یا دشمن، از پدرش می‌رمید. چنان به مادرش می‌نگریست که گفتی از او حمایت می‌طلبید و فقط در کنار مادرش احساس آسودگی می‌کرد. در همین اثناء کاره‌نین که دست بر شانه پسرش گذاشته بود، با معلقه حرف می‌زد و سرپوژا، آن‌چنان به طرز ترحم‌انگیزی ناراحت بود که آن‌ها می‌دید چیزی نمانده گریه کند. آن‌ها، که با ورود پسرک اندکی سرخ شده بود، متوجه شد که سرپوژا وضع رقت‌انگیزی دارد، با شتاب بلند شد، دست کاره‌نین را از روی شانه پسرش برداشت و همچنان که او را به سمت مهتابی می‌برد، بوسیدش و فوراً برگشت. آن‌ها به ساعتش نگاه انداخت و گفت: "موقع رفتن است، اگرچه نمی‌دانم چرا بتی نمی‌آید؟..."

کاره‌نین برخاست و انگشتها را درهم انداخت تا بندها را به صدا درآورد و در این حال گفت: "ضمناً آمدم تا برایت مقداری پول بیاورم، چون که آدم با باد هوا زندگی نمی‌کند. فکر می‌کنم لازم داشته باشید؟"

آن‌ها که تا گلو سرخ شده بود، بدون آنکه نگاه کند جواب داد: "نه، نمی‌دانم... بله، لازم دارم. اما تو بعد از مسابقه برمی‌گردی؟"

کاره‌نین پاسخ داد: "آه، بله!" و از پنجره به کالسکهای با طرح انگلیسی که نزدیک می‌شد، نگاه کرد و ادامه داد: "این هم گل سرسبد پترهف، شاهزاده خانم تورسکی! چه شکوهی! عجب جلالی! خوب، ما هم باید برویم."

شاهزاده خانم تورسکی از کالسکه پیاده نشد، بلکه خدمتکارش، با چکمه‌های ساق بلند و کاپ و کلاه مشکی، جلو در ورودی به زیر جست.

آن‌ها گفت: "من می‌روم، خداحافظ!" و پس از بوسیدن پسرش نزد کاره‌نین رفت و دستش را جلو برد. "لطف کردی که آمدی."

کاره‌نین دست او را بوسید.

آن‌ها گفت: "خوب، دیگر خداحافظ!" و خوش و خرم بیرون رفت. اما همینکه از چشم شوهرش ناپدید شد، به یاد جای بوسه او بر پشت دست خود افتاد و

از فرط انزجار به خود لرزید .

۲۸

زمانی که کاره نین به محل مسابقه رسید ، آنا در کنار بتسی در جایگاه نشسته بود ؛ جایگاهی که گل های سرسبد اجتماع در آن گرد آمده بودند . از دور هیکل شوهرش را می دید ، دو مرد ، یعنی شوهر و دلداده اش دو کانون هستی اش بودند ، و او بدون یاری حواس خارق العاده از نزدیک بودن آن دو آگاه شد . نزدیک شدن شوهرش را از راه دور احساس و بی اختیار او را در میان جمعیت پر جوش و خروش با نگاه دنبال کرد . او را دید که از وسط مردم به سمت جایگاه می آید ، دید که گاه به کرنشی چاپلوسانه جواب می دهد و گاه با هم ترازان خود مجاملات دوستانه رد و بدل می کند و زمانی غیرتمندانه می کوشد نظر یکی از بزرگان قوم را به خود متوجه کند و کلاه گرد و بزرگش را که تا روی گوشه اش پائین آمده بود ، برمی دارد . آنا از همه شیوه های او مطلع بود و از آنها نفرت داشت . با خود می گفت ؛ " فقط جاه طلبی ، فقط آرزوی ترقی - در روح این مرد چیز دیگری وجود ندارد . و اما آن افکار متعالی ، شیفتگی به فرهنگ و معرفت ، مذهب ، اینها همه فقط وسایلی برای پیشرفت او هستند . "

آنا از نگاه های شوهرش به جایگاه بانوان (کاره نین مستقیماً به همسرش نگاه می کرد اما در دریای حریر و توری و اطلس و گیسوان و چترها او را نمی شناخت) دریافت که به دنبال وی می گردد اما عمداً از جلب توجهش احتراز کرد .

شاهزاده خانم بتسی کاره نین را صدا زد ؛ " الکی الکی اندروبیچ ! مطمئنم که همسرتان را نمی بینید . بفرومائید ، اینجا است ! "

کاره نین لبخند یخ بسته ای زد و گفت ؛ " اینجا به قدری شکوه و جلال وجود دارد که چشم را خیره می کند " ، و به جایگاه نزدیک شد . مانند شوهری که زنش را پس از خدا حافظی کوتاهی دوباره می بیند ، به همسر خود لبخند زد و با بتسی و سایر آشنایان خوش و بش کرد و با هرکس آنچه باید ، گفت - یعنی

مجاملات بی‌سروته با خانمها و تعارفات مؤدبانه با مردان . پائین ، در کنار جایگاه ، ژنرال آجودانی ایستاده بود که مورد احترام کاره‌نین و به تیزهوشی و فرهنگ شهره بود . کاره‌نین با او سرگفتگو باز کرد .

هنگام استراحت بین دو مسابقه بود . لذا چیزی مخل این گفتگو نبود . ژنرال آجودان به مسابقه ایراد می‌گرفت و کاره‌نین از آن دفاع می‌کرد . آنا صدای بلند و شمرده‌ء او را می‌شنید و کلمه‌های را ناشنیده نمی‌گذاشت و هر کلمه‌ای که او بر زبان می‌آورد به نظر آنا دروغ و تصنع می‌آمد و چون خنجر به قلبش فرو می‌رفت .

وقتی که مسابقه عبور از موانع شروع شد ، آنا به جلو خم شده بود و چشم از ورنسکی بر نمی‌گرفت . او را در حال رفتن پیش اسب و سوار شدن تماشا می‌کرد ، و درعین حال صدای نفرت‌انگیز و بی‌انقطاع شوهر خود را می‌شنید . برای ورنسکی در بیم و اضطراب بود اما ناراحتی بزرگتر برای او جریان قطع ناشدنی صدای تیز شوهرش با آن زیروبمهای آشنا بود .

با خود می‌گفت : "من زن بد و پلیدی هستم ، اما دروغگوئی را دوست ندارم ، وقت ریاکاری ندارم ، اما او (یعنی شوهرش) — با ریاکاری زنده است . همه چیز را می‌داند ، همه چیز را می‌بیند اما وقتی این قدر خون سرد حرف می‌زند ، برایش چه اهمیتی دارد ؟ اگر می‌خواست مرا بکشد ، اگر می‌خواست ورنسکی را بکشد ، شاید به او احترام می‌گذاشتم . اما نه . تنها چیزی که برای او مهم است ظاهرسازی و رعایت آداب است . " آنا با خود چنین می‌گفت ، بدون آنکه بداند از شوهرش چه می‌خواهد ، یا میل دارد ببیند که چه کاری انجام می‌دهد ، و نیز درک نمی‌کرد که پرحرفی بی‌اندازه کاره‌نین در آن روز ، که آنا را سخت برمی‌آشفته ، صرفاً نشانه فشار و بی‌قراری درونی این مرد است . چون کودکی مضروب که می‌جنبد و عضلاتش را حرکت می‌دهد که درد را از تن براند ، کاره‌نین هم برای بیرون راندن اندیشه‌های خود درباره همسرش ، که در حضور این زن و ورنسکی ، و تکرار مداوم نام این مرد ، ذهن او را مشغول می‌داشت ، نیازمند فعالیت ذهنی بود . و همانگونه که جست و خیز کودک مضروب طبیعی است ،

سخن گفتن زیرگانه و زیبا برای او طبیعی بود. کاره نین می گفت :

"خطر در مسابقات ارتش - یعنی مسابقات اسبدوانی افراد سوارنظام - یک عامل اساسی است. اگر انگلستان می تواند به داشتن درخشان ترین سوارنظام در تاریخ نظامی ببالد، صرفاً این مباحثات را مدیون این واقعیت است که از نظر تاریخی این بی باکی را در اسبها و سوارکاران خود ایجاد کرده است. به عقیده من، ورزش، یک ارزش عمیق است، اما حقیقت این است که ما فقط جنبه سطحی آن را می بینیم."

بتسی گفت: "سطحی نیست، می گویند دو تا از دنده های یک افسر شکسته." کاره نین لبخندی زد که دندانهایش را نمایان کرد، اما هیچ حالتی را نشان نمی داد.

"تصدیق می کنم، شاهزاده خانم که این سطحی نیست، بلکه داخلی است. لیکن، موضوع این نیست"، و آنگاه رو به طرف ژنرال گرداند و گفتگوی جدی را از سر گرفت. "فراموش نکنید کسانی که در مسابقه شرکت می کنند نظامیانی هستند که این حرفه را انتخاب کرده اند و تصدیق می کنید که هر شغلی جنبه های منفی هم دارد. خطر جز لایتنجرائی از وظایف یک سرباز است، ورزشهای زشت مشت زنی به خاطر جایزه و گاو بازی اسپانیایی نشانه توحش است. اما رقابت در مهارتهای تخصصی علامت پیشرفت است."

بتسی گفت: "نه، من دفعه دیگر نمی آیم. خیلی ناراحت کننده است. آنا، تو این طور فکر نمی کنی؟"

بانوی دیگری گفت: "ناراحت کننده هست، اما نمی شود از آن دل کند. من اگر رومی بودم حتی از یک سیرک هم چشم پوشی نمی کردم."

آنا چیزی نمی گفت و با دوربین همچنان به یک نقطه خیره شده بود. در این هنگام ژنرالی بلندپایه وارد جایگاه شد. کاره نین گفته خود را

خواننده نکته سنج توجه دارند که کاره نین طعنه زن، در اینجا با استفاده از اصطلاحات پزشکی "سطحی و داخلی"، بتسی تهی مغز را دست می اندازد. م

قطع کرد و شتابان ، اگرچه با وقار ، برخاست و تعظیم غرائی به ژنرال کرد که از جلو او می‌گذشت .

ژنرال با او شوخی کرد : " شما مسابقه نمی‌دهید؟ "

کاره‌نین با احترام پاسخ داد : " مسابقه من خیلی مشکل‌تر است . "

اگرچه این جواب هیچ معنایی نداشت ، ژنرال چنان قیافه‌ای گرفت که گفتی

سخنی نغز از مردی نکته‌پرداز شنیده و کاملاً به *La Pointe de La Sauce* * آن پی برده است .

کاره‌نین نشست و گفتار خود را از سر گرفت : " این قضیه دو طرف دارد ،

شرکت‌کنندگان و تماشاچیان ، و من قبول دارم که عشق به چنین مسابقاتی

دلیل قاطعی بر پائین بودن سطح فرهنگ تماشاچی است ، اما . . . "

— "شاهزاده خانم ، شرط! " این صدای ابلانسکی بود که از پائین می‌آمد

و مخاطب او بتسی بود . " روی کدام یکی شرط می‌بندید؟ "

بتسی گفت : " آنا و من روی شاهزاده کوزا و لوف شرط می‌بندیم . "

— " من روی ورانسکی شرط می‌بندم . سر یک جفت دستکش؟ "

— قبول! "

— " ولی صحنه فشنکی است ، مگر نه؟ "

هنگامی که دیگران پیرامون کاره‌نین حرف می‌زدند او ساکت بود اما بعد

به حرف آمد .

— " من تصدیق می‌کنم که ورزشهای مردانه " و می‌خواست ادامه دهد .

اما در این هنگام مسابقه شروع و تمام گفتگوها قطع و کاره‌نین هم خاموش

شد زیرا همگان ایستاده و به طرف نهر نگاه می‌کردند . کاره‌نین به مسابقه

علاقه‌ای نداشت ، لذا سوارکاران را تماشا نمی‌کرد بلکه بی‌سروصدا با چشمان

تمسخر بار تماشاچیان را ورننداز می‌کرد که چشمانش روی آنا ثابت ماند .

رنگ آنا سفید شده بود . پیدا بود که جز یک مرد هیچ چیز و هیچ کس را

* اصطلاح فرانسه ، تقریباً معادل " نکته ظریف " و " لب مطلب " . م

نمی بیند . دستش به حال تشنج بادبزن را می فشرد و نفسش را در سینه حبس کرده بود . کاره نین به او نگریست و شتابان روی گرداند و دیگر چهره ها را بررسی کرد .

کاره نین به خود می گفت : " بله ، آن خانم - و آن بقیه هم به هیجان آمده اند ؛ بسیار طبیعی است . " می کوشید به همسر خود نگاه نکند ، اما چشمانش بی اختیار به سوی او کشیده می شد . باز چهره آنها را از نظر گذراند ، تلاش می کرد آنچه را که چنان واضح بر آن نوشته شده بود بخواند ، به رغم میل خویش با وحشت خواند آنچه را که نمی خواست بداند .

نخستین سرنگونی - افتادن کوزاولف در حوضچه - همه را سراسیمه کرد ، اما کاره نین در صورت پریده رنگ و فاتحانه آنها به عیان دید مردی که آماج نگاه اوست ، نیفتاده است . زمانی که ماهوتین و ورانسکی از مانع بزرگ پریدند و افسری که به دنبال آن دو بود نگوینسار شد و چیزی نمانده بود کشته شود ، لرزه وحشت تمامی جمعیت را مرتعش کرد ، اما کاره نین دید که آنها حتی این واقعه را ندید و در نیافت که اطرافیانش راجع به چه موضوعی حرف می زنند . کاره نین بیش و بیشتر و با ساجت افزونتر به همسرش می نگریست . آنها ، که یکسره بی خود شده بود ، چنانکه گفتی همراه ورانسکی می تازد ، دریافت که شوهرش از سوئی با نگاهی سرد به او چشم دوخته است .

لحظه ای نظر به دور و بر انداخت ، نگاهی پرسیان به شوهر خود کرد و با اخمی نامحسوس ، دوباره رو گرداند . به نظر می رسید که به شوهرش می گوید : " اه ، برای من مهم نیست ! " و دیگر به او نگاه نکرد .

این مسابقه حسن ختام نداشت ، بیش از نیمی از هفده شرکت کننده سقوط کرده و یا آسیب دیده بودند . در آخر مسابقه همه در حالت آشفتگی بودند ، و این آشفتگی با عدم رضایت امپراتور شدت گرفت .

۲۹

همگان با صدای بلند اعتراض و جمله‌ای را که یک تن بر زبان آورده بود ، تکرار می‌کردند : "بعد از این نوبت جنگ شیرها و گلا دیاتورهاست " و همگی وحشتزده بودند ، بنابراین وقتی که ورنسکی نگوئسار شد و آنا با صدای بلند فغان کرد غیرعادی نبود . اما بلافاصله بعد از این ناله ، در چهره آنا تغییری صورت گرفت که به راستی ناهنجار بود . به کلی منقلب شده بود و چون پهنده‌ای در قفس پرپر می‌زد ، یک لحظه به قصد رفتن برمی‌خاست و دمی بعد به بتسی می‌گفت :

— "بیا برویم ، بیا برویم !"

اما بتسی صدای او را نمی‌شنید ، زیرا به طرف ژنرالی که نزدش آمده بود خم شده و حرف می‌زد .
کاره‌نین به آنا نزدیک شد و مؤدبانانه بازوی خود را پیش برد و به فرانسه گفت :

— "اگر مایل باشی می‌توانیم برویم ."

اما آنا متوجه مطالبی بود که ژنرال به بتسی می‌گفت و به شوهر خود توجه نداشت .

ژنرال گفت : "می‌گویند پایش شکسته ، این دیگر غیرقابل قبول است ."
آنا بدون پاسخ دادن به شوهرش دوربین را برداشت و به محل سقوط ورنسکی چشم دوخت ، اما آن نقطه به قدری دور بود و مردم چنان ازدحامی کرده بودند که تشخیص امر محال بود . آنا دوربین را پائین آورد و به فکر رفتن افتاد ، اما در همان لحظه افسری به تاخت آمد و چیزی به امپراتور گفت .
آنا به جلو خم شد تا گوش دهد که ناگاه برادر خود را دید و او را صدا زد :

— "استیوا ! استیوا !"

اما برادرش صدای او را نشنید و آنا بار دیگر قصد رفتن کرد .
کاره نین بازوی او را لمس کرد و گفت : "اگر می خواهی بروی ، باز هم در خدمتم !"

آنا با بیزاری از او دور شد و بدون نگاه کردن به او جواب داد :
— "نه ، نه ، بگذار بمانم ، می خواهم بمانم ." .
اکنون افسری را می دید که از میدان ، از نقطه وقوع حادثه به سمت جایگاه می دود . بتسی دستمالش را برای این افسر تکان داد .
افسر خبر آورد که سوار کشته نشده ولی کمر مرکب شکسته است .
آنا با شنیدن این خبر هراسان نشست و صورتش را در پشت بادبزن پنهان کرد . کاره نین می دید که زنش می گیرد و نمی تواند از ریزش اشک و برآمدن هق هق خود که بدنش را به تکان درمی آورد ، جلوگیری کند . شوهر آنا پیش آمد تا بین او و تماشاچیان حائل شود و به او فرصت آرام شدن دهد . و پس از مکثی کوتاه گفت :

— "برای سومین بار می گویم ، حاضرم تو را برگردانم ." .
آنا به او نگاه می کرد و نمی دانست چه بگوید . شاهزاده خانم بتسی به یاری او آمد .
— "نه ، الکسی الکساندروویچ ، من آنا را آورده ام و خودم به خانه برمی گردانمش ." .

کاره نین که مؤدبانه لبخند می زد ، اما با تحکم به چشم او نگاه می کرد ، گفت : "ببخشید شاهزاده خانم ، ولی می بینم که حال آنا خوب نیست و میل دارم با من به خانه بیاید ." .

آنا به طرزی وحشت زده به اطراف نگاه کرد ، آنگاه فرمانبردارانه برخاست و دست خود را در دست شوهرش نهاد .

بتسی در گوش او زمزمه کرد : "من حالش را می پرسم و به تو خبر می دهم ." .
هنگامی که زن و شوهر جایگاه را ترک می گفتند ، کاره نین ، طبق معمول ، با هرکس که می دید ، سلام و تعارف می کرد ، و آنا ، به عادت مألوف به سئوالها

جواب می داد و با آنان گفتگو می کرد، اما به حال طبیعی نبود و در حالیکه بازوی شوهرش را گرفته بود، گفتی که در عالم رؤیا قدم برمی دارد.

با خود می گفت: "مرده یا نه؟ آیا راست می گفتند، می آید یا نه؟ امشب می بینمش یا نه؟"

خاموش در کالسکه شوهرش نشست و در سکوت از میان انبوه کالسکدها گذشتند. کاره‌نین به رغم آنچه دیده بود، هنوز به خود اجازه نمی داد که به حال واقعی همسرش بیاندیشد. او تنها علائم ظاهری را می دید. مشاهده می کرد که رفتار او زننده است، و بر خود فرض می دانست که به او تذکر دهد. اما گفتن این مطلب برایش دشوار بود. دهان گشود تا بگوید که طرز رفتارش نابهنجار بوده است ولی به‌رغم خواست خود سخنی بکلی متفاوت گفت:

— "همه ما چه گرایشی به این نعایشهای وحشیانه داریم! من متوجه شدم..."

آنا با انزجار گفت: "چه گفتی؟ نفهمیدم."

کاره‌نین رنجید و دفعتاً شروع به گفتن آنچه می خواست کرد.

— "مجبورم به تو بگویم..."

آنا با خود گفت: "شروع شد — الان دعوامان می شود!" و دلش از وحشت سرشار شد.

شوهرش به فرانسه گفت: "مجبورم به تو بگویم که امروز رفتار زننده بود." آنا به تندی سر برگرداند و در چشمان او نگاه دوخت و با صدای بلند گفت: "از چه لحاظ رفتارم زننده بود؟" دیگر نقاب شادی پیشین را به چهره نداشت بلکه قیافه‌ای مصمم به خود گرفته بود که به زحمت احساس بی‌زاری او را پنهان می کرد.

کاره‌نین به دریچه گشوده پشت نشیمن سورچی اشاره کرد و گفت: "مواظب باش!" و برخاست و دریچه را بست.

آنا تکرار کرد: "به نظر تو چه چیزی زننده بود؟"

— "یأس و وحشتی که بعد از افتادن یکی از سوارها نتوانستی مخفی کنی." کاره‌نین منتظر پاسخ شد، اما آنا خاموش بود و جلو خود را نگاه می کرد.

— "قبلاً از تو خواسته بودم در انظار عموم طوری رفتار کنی که زبان بدخواهان بسته باشد و نتوانند علیه تو حرفی بزنند. یک وقت من راجع به روابط خصوصی مان حرف می‌زدم، حالا دیگر این کار را نمی‌کنم. حالا فقط از ظواهر صحبت می‌کنم. رفتار تو زننده بود، و میل ندارم دوباره تکرار شود." آنا نیمی از گفته‌های او را نشنید، در کنار او احساس ترس می‌کرد، و نمی‌دانست کشته نشدن و رانسکی حقیقت دارد یا نه. آیا وقتی که می‌گفتند سوار صدمه ندیده‌ام اما کمر اسب شکسته است، درباره او حرف می‌زدند؟ هنگامی که حرف‌کاره نین تمام شد، آنا با تظاهر به تمسخر لبخندی زد و پاسخ نداد و زیرا گفته‌های او را نشنیده بود. کاره نین بی‌پروا به سخن درآمده بود، اما چون به درستی دریافت که معنی سخنانش چیست، احساس یاس همسرش به او منتقل شد. لبخند آنا را دید و دلخوشی موهوم و غریبی او را فرا گرفت.

— "به سوء ظن من می‌خندد، الان است که همان حرفهای سابقش را بگوید، که سوء ظن من بی‌پایه است، مسخره است."

حال که برملا شدن همه چیز بر او سنگینی می‌کرد، بیش از هر چیز آرزو داشت که زنش مانند گذشته به دروغ پاسخ دهد که این بدگمانی‌ها مسخره و بی‌اساس است. رازی که به آن پی برده بود آنچنان هراس‌آور بود که اکنون آماده پاور کردن همه چیز بود. اما حالت چهره هراسیده و جدی آنا حتی امید فریب نیز در خود نداشت.

— "شاید اشتباه می‌کنم، در این صورت از تو معذرت می‌خواهم."

آنا نومیدانه به صورت سرد شوهرش نگاه کرد و آهسته گفت: "نه، اشتباه نمی‌کردی، اشتباه نمی‌کردی، من ناراحت بودم و نمی‌توانم نباشم. دارم به تو گوش می‌دهم، اما به او فکر می‌کنم. دوستش دارم. معشوقه‌اش هستم، طاقت تحمل تو را ندارم، از تو می‌ترسم و نفرت دارم... هرکاری دلت خواست با من بکن."

آنگاه خود را در گوشه کالسکه به پشت افکند، صورتش را در میان دو دست پنهان کرد و هق‌هق گریه سرد داد. کاره نین تکان نخورد و همچنان به جلونگاه

می کرد. اما صورتش ناگهان مردهوار بی حرکت ماند و تا وقتی به خانه رسیدند این حالت عوض نشد. چون به خانه رسیدند، با همان حال رو به آنها کرد.
 - "بسیار خوب! ولی باید تأکید کنم که باید حفظ ظاهر کنی تا وقتی که"
 - صدایش می لرزید - "من برای حفظ آبرویم اقدامات لازم را انجام دهم و تو را باخبر کنم."

نخست کاره‌نین پیاده شد و آنها را در پائین آمدن کمک کرد. در حضور خدمتکاران، خاموش، دست او را فشرد، و خود دوباره در کالسکه نشست و عازم پترزبورگ شد.

دیری نگذشت که خدمتکاری از جانب بتسی برای آنها یادداشتی آورد.
 در این یادداشت آمده بود: "سراغ آلکسی فرستادم تا از حالش جویا شوم، و او می نویسد که سالم و تندرست اما افسرده است."
 آنها با خود گفت: "پس به اینجا می آید. چه خوب شد که همه چیز را به کاره‌نین گفتم." آنگاه به ساعت خود نگاه کرد. هنوز می بایست سه ساعت دیگر منتظر بماند، و خاطره آخرین دیدار، آتش به جانش افکند:
 - "خدایا، هوا چقدر روشن است! وحشتناک است ولی من دلم می خواهد صورت او را ببینم و این روشنائی خیال انگیز را دوست دارم... شوهرم! آه پله... خوب، خدارا شکر، همه چیز بین ما تمام شد."

۳۰

مثل هر نقطه‌ای که مردم تجمع می کنند، شهرک آب معدنی، که استراحتگاه خانواده شچرباتسکی بود، تبلور اجتماعی معمول را داشت و هریک از اعضای اجتماع، در این تبلور مکانی خاص و بلا تغییر دارا بود و چون قطره آبی در هوای یخ‌بندان که به نحوی قطعی و حتمی به صورت بلور برف شکلی خاص به خود می گیرد، هرتازه وارد به شهرک آب‌های معدنی بلافاصله در مکان خاص

خود قرار می گرفت .

شاهزاده شچرباتسکی با همسر و دخترش - با اقامتگاه مجللی که اجاره کردند ، با نام و آوازه خود و با دوستانی که به هم رساندند ، بی درنگ در مکان معینی که در خور ایشان بود ، جای گرفتند .

آن سال یک شاهزاده خانم واقعی به آب گرم آمده بود ، که در نتیجه فراگرد تبلور با نیروئی بیشتر از همیشه پیش می رفت . شاهزاده خانم شچرباتسکی بسیار مشتاق معرفی دختر خود به این شاهزاده خانم آلمانی بود و روز بعد از ورود آنان ، این مراسم برگزار شد . کیتی که پیراهنی بسیار ساده ، اما بسیار زیبا که دوخت پاریس بود بر تن داشت ، شایسته و عمیق ادای احترام کرد و شاهزاده خانم آلمانی گفت : "امبدوارم که هرچه زودتر سرخی به این صورت قشنگ و ظریف برگردد . " این معرفی باعث تشبیت قطعی مقام خانواده شهرباتسکی شد . ایشان با یک بانوی صاحب عنوان انگلیسی ، یک کنتس آلمانی و پسرش ، که در جنگ گذشته زخمی شده بود ، یک دانشمند سوئدی ، و آقای کانوت Canut و خواهرش آشنا شدند . اما شچرباتسکی ها به ناچار عمدتاً "با یک خانم

مسکوئی ، ماریا یوگن یونارتیش چف *Maria Yevgenyevna Rtishchov* و دخترش ، که کیتی دوستش نمی داشت ولی بیماری او هم ناشی از یک ماجرای عشقی بود ، و یک سرهنگ مسکوئی که کیتی از زمان کودکی او را می شناخت و همواره در لباس نظامی و با سردوشی دیده بود و در اینجا با چشمان ریز و بقیه باز و کراوات گلدارش مضحک می نمود ، و به این علت که از آنها دست بردار نبود ، کسالت آور بود ، حشرونشر داشتند . وقتی که این برنامه ها به انجام رسید ، کیتی احساس ملال بسیار می کرد ، بیشتر از آن رو که پدرش به کارلسباد *Carlsbad* رفته و او با مادرش تنها مانده بود . به کسانی که می شناخت علاقه ای نداشت و حس می کرد تنوعی در پیش نخواهد بود . دل بستگی شخصی اصلی اش سیر در احوال کسانی بود که نمی شناخت و درباره آنان به حدس و گمان متوسل می شد . یکی از خصایص کیتی همیشه ، انتظار یافتن صفات عالی در مردم بود ، به ویژه در کسانی که نمی شناختشان و اکنون نیز ، هنگامی که

حدس می‌زد که فلان کس چگونه کسی است و روابط مردم با یکدیگر چطور است، بهترین و زیباترین خصایص را به آنان نسبت می‌داد و برای حدس و گمان خود دلایل مثبت می‌بافت.

از میان این مردم، کسی که بیش از همه نظر او را جلب می‌کرد، دختر روسی بود که با یک زن علیل روس به نام خانم اشتال *Stahl*، به آب گرم آمده بود. خانم اشتال از طبقات عالی بود، اما به اندازه‌ای بیمار بود که قدرت راه رفتن نداشت و فقط در روزهایی که هوای فوق‌العاده خوب بود، با چهار چرخه معلولین به چشمه می‌آمد. اما بنا به تعبیر شاهزاده خانم شچرباتسکی، خانم اشتال بیشتر نه به علت بیماری، بلکه از فرط غرور و تکبر با هیچ یک از روسها در این محل دوست نشده بود. دختر روس از خانم اشتال پرستاری می‌کرد، و علاوه بر این، به طوری که کیتی ملاحظه می‌کرد، با تمامی اشخاصی که سخت بیمار بودند، دوستی می‌کرد - و این گونه اشخاص در آنجا فراوان بودند - و به طبیعی‌ترین شیوه به آنان کمک می‌رساند. کیتی تعیین کرد که این دختر روس، با خانم اشتال نسبتی ندارد، اما ضمناً در استخدام او نیز نیست. خانم اشتال او را "وارنکا *Varenka*" می‌نامید و دیگران "دوشیزه وارنکا" می‌خواندند. صرف نظر از علاقهای که کیتی به روابط این دختر با خانم اشتال و اشخاص ناشناس پیدا کرده بود، نسبت به دوشیزه وارنکا، کششی غیرقابل توضیح احساس می‌کرد، و چون نگاههای آن دو تلاقی می‌کرد، کیتی مطمئن می‌شد که وارنکا هم وی را دوست می‌دارد.

کیتی نمی‌توانست از قیافه دوشیزه وارنکا سن او را حدس بزند؛ ممکن بود نوزده سال داشته باشد و شاید سی ساله بود. اگر کسی نکاتک اجزاء صورتش را مطالعه می‌کرد، می‌دید که صرف نظر از رنگ بیمارگونه‌اش، زیباست و چنانچه بی‌اندازه لاغر و سرش به نسبت هیكل متوسطش بزرگ نبود، زنی خوش‌هیكل نیز به شمار می‌آمد، اما به نظر می‌رسید که برای مردان جاذبه‌ای ندارد، مانند گلی زیبا بود که طراوتش را از دست داده بود اما گلبرگهایش نریخته است. دلیل دیگر عدم جذابیتش برای مردان فقدان چیزی بود که کیتی به مقدار بسیار

از آن برخوردار بود - آتش زیر خاکستر سرزندگی و آگاهی برجاذبه خویش. چنین می نمود که او همیشه گرفتار کار و مشغله است، و لذا به نظر می رسید که برای هیچ چیز دیگر فرصت ندارد. همین تفاوتی که با کیتی داشت، بیشتر این یکی را جلب می کرد، زیرا کیتی حس می کرد که در شیوه زندگی این دختر، ترتیبی را پیدا می کند که خود چنان درد مندانه در پی آن بود: علقه‌ای در زندگی سوی روابط اجتماعی دختر با مردان، که اکنون در نظر کیتی چون خاندهای بدنای که کالای زنده می فروشند، نفرت آور بود؛ کیتی هرچه بیشتر در حال دوست ناشناسی مطالعه می کرد، بیشتر متقاعد می شد که این دختر به راستی همان موجود کاملی است که در خیال خود مجسم می کرد، و بیشتر مشتاق آشنائی او می شد.

این دو دختر هر روز جمدها را از کنار یکدیگر می گذشتند و هربار که روبه‌رو می شدند، چشمان کیتی می گفت: "تو که هستی؟ تو چه هستی؟ آیا همان وجود سرور انگیزی که من مجسم می کنم؟ اما تو را به خدا خیال نکن که می خواهم خودم را به زور به تو تحمیل کنم. من دوستت دارم و ستایشت می کنم." و چشمان دختر ناشناس پاسخ می داد: "من هم تو را دوست دارم، تو خیلی خیلی شیرینی". و کیتی او را همیشه گرفتار می دید: یا بچه‌های یک خانواده روس را از چشمه به خانه می برد، یا شال زن علیلی را می آورد و دور او می پیچید، یا می کوشید مریضی افسرده دل را سرگرم کند، یا برای قهوه بی‌ماری بیسکویت می خرید، کمی پس از ورود شچریاتسکی‌ها، دو نازه وارد که نظر نامساعد همگان را جلب کرده بودند، روزها در محل آبگرم پدیدار می شدند. یکی از این دو مردی بسیار قدبلند و خمیده قامت با دستهای نتراشیده بود، که پالتو کهنه بسیار کوتاهی می پوشید و چشمان سیاه ابلهانه، اما ترس‌آوری داشت و دیگری زنی اندک آبله‌رو اما خوش صورت، که بسیار بدوی سلیقه لباس می پوشید. کیتی چون دانست که این زن و مرد روس‌اند، فوراً پیش خود راجع به آنها داستانی دلکش و کیرا ساخت. اما وقتی که ناهزاده خانم از روی فهرست مسافران دانست که این دو، نیکلای لدوین و ماربا نیکلایونا هستند، بلافاصله برای کسی سرج داد که نیکلای لدوین چه موجود سریری است و تمامی او هام

کیتی دربارهٔ این دو تن محو شد. این زن و مرد از آن رو که نیکلای برادر کنستاننن لهوین بود، بیشتر از آنچه مادرش دربارهٔ آنان گفته بود، مورد نفرت کیتی قرار گرفتند. لهوین با عادت چرخاندن سر و گردن، در دل کیتی انزجاری تحمل ناپذیر می‌انگیخت.

چنین به نظرش می‌رسید که چشمان درشت و هراس‌آور نیکلای، که پیوسته کیتی را تعقیب می‌کرد، حاکی از نفرت و تمسخر است، و دختر می‌کوشید از روبه‌رو شدن با او بپرهیزد.

۳۱

روزی بود بارانی، آسمان از بامداد اشک می‌ریخت و بیماران با چترهای خود در زیر تاقها ازدحام کرده بودند.

کیتی با مادرش و سرهنگ مسکویی، که با پالتوی تازه‌ای که از یک دوخته فروشی در فرانکفورت خریده بود، بیرون آمده بود و هر سه در گوشه‌ای ایستاده بودند و سعی می‌کردند از لهوین که در طرفی دیگر قدم می‌زد، احتراز کنند. وارنکا، با لباسی تیره و کلاهی مشکی، که لبهٔ برگشته داشت، با زن فرانسوی ناسینائی تمام طول تاقی‌ها را می‌پیمود و هر بار که با کیتی مواجه می‌شد، هر دو نگاههای دوستانه مبادله می‌کردند.

کیتی که با نگاه، دوست ناشناسش را دنبال می‌کرد و دریافته بود که او به طرف چشمه‌های آب معدنی می‌رود و ممکن است در آنجا یکدیگر را ببینند، از مادرش پرسید: "مامان، نمی‌شود با او حرف بزیم؟"

مادرش جواب داد: "آه، اگر این قدر مایلی، من درباره‌اش پرس و جو می‌کنم و اول خودم با او حرف می‌زنم. مگر در او چه خصوصیتی دیده‌ای؟ من فکر می‌کنم که فقط ندیمهٔ کسی باشد. اگر میل داشته باشی من با خانم اشتال آشنا می‌شوم." آنگاه شاهزاده خانم سرش را با نخوت بلند کرد و افزود: "زن

برادرش را می‌شناسم ."

کیتی می‌دانست مادرش از اینکه خانم اشتال ظاهراً به دوستی با اورغبتی نشان نداده ، آزرده‌خاطر است ، بنابراین اصرار نکرد .

وارنکا لیوانی به دست بانوی فرانسوی داد و کیتی که به او چشم دوخته بود ، گفت : "چه دختر مهربانی است ! ببین هرکاری را چقدر طبیعی و با مهربانی انجام می‌دهد !"

شاهزاده خانم گفت : "تو هم با این مبالغه‌هایت چقدر مضحکی" و چون دید که لهوین به همراه رفیق‌هاش و یک پزشک آلمانی ، که بلند و خشناک با او حرف می‌زد ، به سمت آنان می‌آید ، افزود : بیا ، بهتر است برگردیم ."

برمی‌گشتند که ناگهان صدای فریادی شنیدند . لهوین ایستاده بود و بر سر پزشک فریاد می‌کشید و دکتر نیز خشمگین شده بود . شاهزاده خانم و کیتی شتابان دور شدند ، اما سرهنگ وارد جمعیت شد تا از علت نزاع باخبر شود ، چند دقیقه بعد سرهنگ به آنها پیوست .

شاهزاده خانم پرسید : "موضوع چه بود؟"

سرهنگ پاسخ داد : "ننگ‌آور ! آبروریزی ! یکی از چیزهایی که باید از آن برحذر بود برخورد با روسها در خارج است ، این حضرت آقای دراز به دکتر فحش می‌داد و توهین می‌کرد که چرا او را همان‌طور که خودش می‌خواهد معالجه نمی‌کند . عصایش را روی دکتر بلند کرده بود . واقعاً که ننگ‌آور است !"

شاهزاده خانم گفت : "چقدر زننده ! خوب ، کار به کجا کشید؟"

کلنل گفت : "خوشبختانه آن . . . می‌شناسیدش همان دختر کلاه قارچی پا درمیانی کرد ، فکر می‌کنم روسی باشد ."

کیتی با خوشوقتی پرسید : "دوشیزه وارنکا؟"

— "بله ، بله ، از همه زرنک‌تر بود — دست طرف را گرفت و از معرکه بیرون برد ."

کیتی گفت : "بفرمائید ، مامان ، آن وقت تعجب می‌کنی که چرا از او خوشم می‌آید ."

روز بعد، سرچشمه، کیتی که دوست ناشناخته‌اش را تماشا می‌کرد، دید که دوشیزه وارنکا با لهوین و رفیق‌هایش همان رفتاری را دارد که با دیگر تحت‌الحمایه‌هایش. به سوی آن دو رفت و با آنها گفتگو کرد و برای زن که فقط زبان روسی می‌دانست، نقش مترجم را عهده‌دار شد.

کیتی این بار مصرانه‌تر از مادرش خواست که به او اجازه دوست شدن با وارنکا بدهد. و با اینکه برای شاهزاده خانم برداشتن اولین قدم در راه آشنائی با خانم اشتال ناگوار بود، زیرا این زن نخوت و تبختر را مناسب شأن خود می‌دانست، درباره وارنکا به تحقیق پرداخت، و چون به این نتیجه رسید که در این آشنائی زیانی متصور نیست، شخصاً با وارنکا از در آشنائی درآمد.

شاهزاده خانم زمانی را انتخاب کرد که دخترش به چشمه رفته بود و وارنکا از یک شیرینی فروشی بیرون می‌آمد، نزد او رفت و با لبخند موقرانهای گفت: "اجازه بدهید خودم را معرفی کنم. دختر من دل‌باخته شما شده. ممکن است شما مرا شناسید. من..."

وارنکا شتابان جواب داد: "شاهزاده خانم، دل به دل راه دارد." شاهزاده خانم گفت: "دیروز واقعاً چه خدمتی به آن هم‌وطن بیچاره‌مان کردید!"

وارنکا سرخ شد و گفت: "یادم نیست. خیال نمی‌کنم کاری کرده باشم." "البته که خدمت کردید - شما این لهوین را از عواقب بدی نجات دادید." "بله *Sa Compagne* (زن همراهش) صدایم زد و من سعی کردم آرامش کنم، بدجوری مریض است و از دکترش ناراضی بود. من عادت دارم مواظب مریضها باشم."

"شیندهام شما در منتون *Mentone* فکر می‌کنم - با عمه‌تان - خانم اشتال زندگی می‌کنید. من زن برادرش را می‌شناسم."

وارنکا دوباره کمی سرخ شد و جواب داد: "نه، عمه‌ام نیست. من ماما

صدایش می‌زنم اما با هم نسبتی نداریم ، او مرا بزرگ کرده .
این حرف به اندازه‌ای ساده گفته شد و حالت چهره دختر به قدری صادقانه
و بی‌غل و غش بود که شاهزاده خانم پی برد چرا کیتی چنین مجذوب وارنکا
شده است .

شاهزاده خانم پرسید : "خوب ، این لهوین حالا می‌خواهد چکار کند؟"

وارنکا پاسخ داد : "از اینجا می‌رود ."

درست در این هنگام کیتی از چشمه برگشت و چون دید مادرش با دوست
ناشناخته‌اش آشنا شده است ، گل از گلش شکفت .

— "خوب ، ببین ، کیتی ، آرزوی تو برای دوستی با دوشیزه . . ."

وارنکا لبخندزنان زود گفت : "وارنکا ، همه با این اسم صدایم می‌زنند ."
کیتی برافروخته از شادی ، مدتی دراز با سکوت دست دوست تازه‌اش را ،
که در کف کیتی بدون فشار متقابل گذاشته بود ، فشرد . دست او جواب فشار
دست کیتی را نمی‌داد اما چهره‌اش به لبخندی نرم و رضایت آمیز ، اگر چه
نسبتاً غمگین شکفته شد که دندانهای درشت اما قشنگش را نمایان کرد .

وارنکا گفت : "من هم خیلی وقت بود که آرزوی این آشنائی را داشتم ."

— "اما شما خیلی گرفتارید . . ."

وارنکا جواب داد : "آه نه ، اصلاً گرفتار نیستم . " اما در همان لحظه ناچار
شد از دوستان جدیدش جدا شود زیرا دو دخترک روس ، فرزندان یکی از بیطاران
به سوی او دویدند و فریاد زدند :

— "وارنکا ، ماما صد می‌زند!"

وارنکا به دنبالشان رفت .

اشتال، و درباره شخص خانم اشتال به دست آورد، از این قرار بود: خانم اشتال، که به قول عده‌ای شوهرش را جوانمرگ کرده بود و به گفته بعضی دیگر، شوهرش با رفتار ولنگارانه خود زندگی او را تباہ کرد و از وی زنی عصبی و بیمار ساخته بود؛ هنگامی که نخستین فرزندش به دنیا آمد، از شوهرش طلاق گرفت و نوزاد نیز بلافاصله مرد. خانواده خانم اشتال، که سرشت حساس او را می‌شناختند و بیم داشتند که این خبر سبب مرگ وی شود، کودکی دیگر را که فرزند سرآشپز خاندان سلطنتی و همان شب در همان خانه متولد شده بود، جایگزین نوزاد مرده کردند. این کودک همین وارنکا بود. خانم اشتال بعدها پی برد که وارنکا فرزند خود او نیست، اما به نگهداری و پرورش وی ادامه داد، بیشتر از آن‌رو که بسیار زود، وارنکا بدون هیچ خویشاوندی در دنیا تنها مانده بود.

خانم اشتال بیش از ده سال، در خارج، در جنوب، به سر برده و در این مدت هرگز از بستر بیماری برنخاسته بود. عده‌ای می‌گفتند که خانم اشتال با کسب عنوان زنی نوه‌دوست و بسیار متدین، صاحب عنوان و موقع اجتماعی شده است، و برخی دیگر معتقد بودند که او به راستی موجودی پای‌بند به اخلاق است و در زندگی جز خیر هموعانش، که خود را نماینده آنان می‌دانست، هدفی ندارد. هیچ‌کس نمی‌دانست که مذهب او کاتولیک است، یا پروتستان و یا ارتدوکس، اما یک امر مسلم بود: با والاترین شخصیت‌های تمامی کلیساها و فرقه‌های گوناگون روابط دوستانه داشت.

در خارج، وارنکا همیشه با او بود و هرکس که خانم اشتال را می‌شناخت، دوشیزه وارنکا را نیز می‌شناخت و دوست می‌داشت.

شاهزاده خانم با پی بردن به این واقعیتها، موردی برای ایرادگیری به دوستی میان دختر خود و وارنکا نیافت، خاصه از آن‌رو که پرورش و آموزش وارنکا عالی بود - انگلیسی و فرانسه را به نحوی تحسین‌انگیز حرف می‌زد - و، مؤثرتر از هر چیز، پیامی بود که از خانم اشتال آورد حاکی از ابراز احترام و تأسف از اینکه بیماری او را از افتخار آشنائی با شاهزاده خانم محروم کرده

است .

کیتی پس از آشنائی با وارنکا ، بیش از پیش به او دل می بست و هر روز در او فضیلتی تازه کشف می کرد .

شاهزاده خانم هنگامی که شنید وارنکا صدای خوبی دارد ، از او خواست شبی برایشان آواز بخواند .

شاهزاده خانم با لبخندی محبت آمیز گفت : "کیتی سازمی زند ، و ما پیانوئی داریم - البته پیانوی خوبی نیست - اما از خواندن شما لذت خواهیم برد . " این امر برای کیتی ناخوش آیند بود ، زیرا دریافت وارنکا تمایلی به خواندن ندارد .

لیکن ، وارنکا شب هنگام آمد و یک کتابچه موسیقی با خود آورد . شاهزاده خانم ، ماریا یوگهنونا و دخترش و سرهنگ را دعوت کرده بود .

به نظر می رسید که وارنکا به حضور اشخاصی که نمی شناخت ، کاملاً بی اعتنا بود و مستقیماً پشت پیانو رفت . نمی توانست توأم با خواندن بنوازد ، اما بسیار زیبا می خواند ، و کیتی ، که خوب می نواخت ، او را همراهی می کرد .

پس از آنکه وارنکا اولین آواز را به نحوی بسیار دلنشین خواند ، شاهزاده خانم به او گفت : " شما استعداد خارق العاده ای دارید . "

ماریا یوگهنونا و دخترش از او تشکر کردند و سراپا تحسین بودند .

سرهنگ از پنجره نگاه کرد و گفت : " بیائید و ببینید چه جمعیتی برای گوش دادن به آواز شما جمع شده اند . " و به راستی نیز عده کثیری پای پنجره ازدحام کرده بودند .

وارنکا به سادگی گفت : " خیلی خوشوقتم که لذت بردید . "

کیتی با غرور به دوستش نگاه می کرد ، مفتون استعداد ، صدا ، و رخسار ، و بیش از همه خلق و خوی او شده بود - چرا ، که وارنکا هیچ به آواز خود نمی بالید و ستایشهای آنان در او تأثیری نگذاشته بود . چنان می نمود که فقط می پرسد : " باید بازهم برایتان بخوانم ، یا همان کافی است ؟ "

کیتی با خود گفت : " اگر من به جای او بودم ، چقدر احساس غرور می کردم !

چقدر از دیدن آن جمعیت در زیر پنجره، خوشحال می‌شدم! اما او کاملاً بی‌توجه است. تنها دلش می‌خواهد جواب رد ندهد، و مامان راضی باشد. "چه چیزی در وجود اوست؟ این قدرت بی‌اعتنائی به همه چیز و عدم تعلق مطلق به همه چیز را از کجا می‌آورد؟ چقدر دلم می‌خواهد بدانم و یاد بگیرم!" شاهزاده خانم از وارنکا تقاضا کرد باز هم بخواند و دختر آواز دیگری با همان دقت و مهارت خواند، افراشته قامت کنار پیانو ایستاده بود و با دست ظریف گندمگونش گاه ضربه‌ای می‌زد.

آواز بعدی در کتاب، ترانه‌ای ایتالیائی بود که کیتی آن را بسیار دوست می‌داشت. کیتی درآمد آن را نواخت و به وارنکا نگریست!

وارنکا اندکی سرخ شد و گفت: "اجازه بدهید از این یکی چشم بپوشیم." کیتی با تشویش و استفهام به چهره وارنکا نگاه کرد، شتابان ورق زد و بی‌درنگ دریافت که این آواز با موضوعی ارتباط دارد، سپس گفت: "بسیار خوب، می‌رویم سراغ بعدی."

وارنکا دست روی کتاب گذاشت و با لبخند گفت: "نه، نه، اجازه بدهید همین را بخوانیم." و با همان درستی و خونسردی و آرامش خواند که آوازهای پیشین را.

هنگامیکه آواز تمام شد، همگی از او تشکر کردند و برای آشامیدن چای رفتند. کیتی و وارنکا برای گردش به باغچه کنار خانه رفتند.

کیتی گفت: "آیا حدسم درست است - که شما از آن آواز خاطره‌ای دارید؟" و با شتاب افزود: "برایم تعریف نکنید، فقط خواستم بدانم که حدسم صحیح است یا نه."

وارنکا، به سادگی گفت: "چرا برایتان تعریف نکنم؟" و بدون آنکه منتظر پاسخی شود، ادامه داد: "بله، خاطراتی را زنده می‌کند، خاطراتی که زمانی دردناک بود. من مدتی به‌کسی دلبستگی داشتم و برایش این آواز را می‌خواندم." کیتی با چشمانی گشاده، خاموش و متأثر به وارنکا نگاه می‌کرد.

"دوستش داشتم و او هم به من دلبستگی داشت، اما مادرش مخالف

بود و او با دختر دیگری ازدواج کرد. فعلاً هم نزدیک ما زندگی می‌کند و من می‌بینمش. شما فکر نمی‌کردید که من ماجرای عشقی هم داشتم، مگر نه؟ در چهره جذاش اخگری نیم‌مرده دیده می‌شد که کیتی احساس می‌کرد زمانی سراپای وجود او را گرم و روشن می‌کرده است.

— "چرا نه؟ اگر من مرد بودم، بعد از شناختن شما به هیچ کس توجه نمی‌کردم. اما نمی‌دانم چطور، او برای راضی کردن مادرش توانسته شما را فراموش و ناراحت کند: این مرد قلب و احساس ندارد."

— "آه نه، او مرد بسیار خوبی است و من هم ناراحت نیستم." و افزود: "خوب، امشب دیگر آواز نمی‌خوانیم." و به سوی خانه بازگشت.

کیتی گفت: "شما چقدر خوبید، چقدر!" و او را ایستاند و بوسید: "کاشکی من می‌توانستم کمی مثل شما باشم!"

وارنکا، با همان لبخند پرمهر و خسته خود گفت: "چرا می‌خواهید مثل دیگری باشید؟ همین‌طوری خیلی خوبید."

کیتی گفت: "نه، من اصلاً خوب نیستم... یک دقیقه صبر کنید، بیائید بنشینیم." و وارنکا را وادار کرد روی یکی از نیمکتهای باغ در کنار او بنشیند. "بگوئید ببینیم، آیا ننگ‌آور نیست که مردی عشق شما را تحقیر کند و آن را نپذیرد؟..."

— "ولی او تحقیر نکرد، من یقین دارم که به من علاقه داشت و پسر وظیفه‌شناسی بود..."

کیتی گفت: "بله، اما اگر تقصیر از مادرش نبوده و اگر خودش خواسته باشد؟"، احساس می‌کرد که راز خود را فاش می‌کند و صورتش، که از آتش شرم گدازان بود، به او خیانت می‌ورزد.

وارنکا جواب داد: "در این صورت رفتار او بد بوده و من نباید برای او غصه بخورم." پیدا بود که دریافته است اکنون درباره کیتی حرف می‌زنند، نه راجع به خود او.

کیتی گفت: "اما تحقیر، تحقیری که هرگز نمی‌شود فراموش کرد، هرگز

نمی‌شود"، نگاهی را که در آخرین مجلس رقص، به هنگام قطع موسیقی به ورنسکی انداخته بود، به یاد آورده بود.

— "چه تحقیقی؟ شما مرتکب اشتباهی شده‌اید؟"

— "بدتر از اشتباه — شرم‌آور است."

واریکا سر تکان داد و دست روی دست کیتی گذاشت.

— "چه چیزی شرم‌آور است؟ شما به مردی که علاقه‌ای به شما نداشته،

نگفته‌اید که دوستش دارید، درست است؟"

— "معلوم است که نگفتم، هیچ وقت یک کلمه نگفتم، اما خودش می‌دانست.

نه، نه، اگر صد ساله هم بشوم هرگز فراموش نمی‌کنم."

واریکا همه چیز را بر زبان آورد: "آخر چرا؟ نمی‌فهمم. مسأله این است

که حالا دوستش دارید یا نه."

— "از او نفرت دارم، نمی‌توانم خودم را ببخشم."

— "آخر، چرا؟"

— "ننگ، تحقیر!"

— "آه، اگر همه مثل شما حساس بودند! هیچ دختری نیست که چنین

تجربهای نکرده باشد. هیچ اهمیتی ندارد."

کیتی با شگفتی و کنجکاوی پرسید: "پس چه چیزی مهم است؟"

واریکا لبخندزنان گفت: "آه، خیلی چیزها مهم است."

— "چه؟"

واریکا که نمی‌دانست چه باید گفت، پاسخ داد: "آه، خیلی چیزهای مهم

وجود دارد."

در همین لحظه صدای شاهزاده خانم را از پنجره شنیدند.

— "کیتی، هوا سرد است! یا یک شال بردار، یا بیا داخل."

واریکا برخاست و گفت: "بله، من دیگر باید بروم! باید به خانم برت

Berthe رسیدگی کنم، از من خواهش کرده بود."

کیتی دست واریکا را گرفت و با نگاهی پرعاطفه و کنجکاو در دل از او

می پرسید: "آن چیست - چیزی که اینهمه مهم است؟ چه چیزی این آرامش را به تو می دهد؟ تو می دانی، پس به من بگو!"
اما وارنکا حتی درک نکرد که چشمان کیتی از او چه می پرسند، فقط می دانست که باید به دیدن خانم برث برود، و برای جای مامان با عجله به خانه برگردد، به تالار رفت، کتاب موسیقی اش را برداشت، با همه خداحافظی کرد و به راه افتاد.

سرهنگ گفت: "اجازه بدهید شما را به خانه برسانم."
شاهزاده خانم تأیید کرد: "بله، شما چطور می توانید در چنین شبی تنها بروید؟ هرطور شده، پاراشا را با شما می فرستم."
- "آه نه، من همیشه تنها به همه جا می روم و هیچ اتفاقی هم نمی افتد."
کلاهدش را برداشت، یکبار دیگر کیتی را بوسید و بدون آنکه بگوید چه چیز مهم است، در حالیکه کتاب موسیقی را زیر بغل گرفته بود، بدون ترس خارج شد و در تاریکی شب تابستانی ناپدید شد و این راز را که چه چیز مهم است و سکون و آرام او از چیست، با خود برد.

۳۳

کیتی با خانم اشتال نیز آشنا شد و این آشنائی، همراه با دوستی او و وارنکا، نه تنها بر او تأثیری فراوان گذاشت، بلکه به وی آرامش روحی نیز بخشید. این آرامش را از طریق دنیای بکلی تازه ای که توسط این آشنائی به رویش گشوده شده بود، به دست آورد. دنیائی که با جهان پیشین او هیچ وجه مشترکی نداشت، دنیائی متعالی و نجیب، که از قلعه های آن می توانست گذشته خود را به آرامی داوری کند، بر او آشکار شد که علاوه بر زندگی غریزی، که تا به حال خود را به آن وانهاده بود، حیاتی روحانی نیز وجود دارد. این زندگی در مذهب نهفته بود، اما مذهبی که با آنچه کیتی از کودکی شناخته

بود، هیچ همانندی نداشت، مذهبی که در نمازهای بامدادی و شامگاهی در خانه تارکان دنیا، یعنی محل ملاقات دوستان و جای آموختن متون اسلاوونیک از یک کشیش و حفظ کردن این متون، تجلی نمی‌کرد. مذهب حقیقی، والا و اسرارآمیز و پیوسته به یک رشته اندیشه‌ها و احساسات عالی، مذهبی که اعتقاد به آن از روی لفظ نبود - مذهبی که آدمی می‌توانست با آن زندگی کند.

کیتی، اینهمه را از راه کلام نیاموخت. خانم اشتال با کیتی چون فرزندی دل‌بند سخن می‌گفت، که به او لذت تجدید خاطرات جوانی می‌بخشید، و تنها یکبار برحسب اشارت گفت که در میان تمامی عواطف بشری فقط عشق و ایمان تسلی‌بخش است و هیچ رنجی از نظر شفقت مسیح ناچیز نیست - و بی‌درنگ موضوع سخن را تغییر داد. اما در هر حرکت، در هر کلمه، و در هر نگاه - به قول کیتی آسمانی - و از همه برتر، در سراسر زندگی خانم اشتال، که از وارنکا شنیده بود، کیتی "آنچه را مهم بود"، و تا آن وقت، چیزی درباره‌اش نمی‌دانست، کشف می‌کرد.

با آن والائی شخصیت خانم اشتال، و گیرائی داستان زندگی او، و تعالی و جاذبه گفتارش، کیتی در او خصوصیتی می‌دید که حیرانش می‌کرد. متوجه شد که خانم اشتال، یکبار که از او درباره خانوادهاش سؤال می‌کرد، لبخندی تمسخرآمیز زد که با روح نیکخواهی مسیحی تطابق نداشت. یکبار دیگر، که کشیشی کاتولیک نزد وی آمده بود، به زحمت صورت خود را در سایه حجاب چراغ پنهان کرده بود و به نحوی خاص لبخند می‌زد. این دو نکته، با همه ناچیزی، کیتی را گیج و نسبت به خانم اشتال ظنن می‌کرد. از سوی دیگر، وارنکا، که در جهان تنها و بدون دوست و خویشاوند بود و گذشته‌های غم‌انگیز داشت، نه آرزویی و نه تأسفی در دل می‌پرورد، مظهر کمالی بود که کیتی در رؤیا می‌دید. در وارنکا می‌دید که برای آرامش، خوشبختی و نیکی، از خودگذشتگی و عشق لازم است. و کیتی آرزو می‌کرد چنین باشد. کیتی از آن هنگام که دانست چه چیز از همه مهم‌تر است، تنها به ستایش آن قانع نشد و بی‌درنگ خود را با تمام وجود وقف زندگی تازه‌ای کرد، که به رویش گشوده

شده بود. کیتی، از روی آنچه وارنکا درباره کارهای خانم اشتال و دیگران گفته بود، نقشه فرخنده زندگی آینده خود را ریخته بود. او نیز می باید چون آلین Aline برادرزاده خانم اشتال، که وارنکا برای کیتی به طور مبسوط از او سخن گفته بود، به یاری کسانی بشتابد، که در هر کجا، نیاز به یاری دارند، با تمام قوا به آنان کمک کند، و به بیماران و بزه کاران انجیل بدهد و برایشان بخواند. بخصوص فکر خواندن انجیل برای تبه کاران، همچنانکه آلین می کرد، برای کیتی سخت گیرائی داشت. اما، اینهمه اسرار نهفته ای بود، که کیتی از آن برای وارنکا و یا مادر خود حرف نمی زد.

کیتی که منتظر فرصتی بود تا نقشه های خود را در مقیاسی بزرگ به مرحله عمل درآورد، در محل چشمه های آب گرم، که رنجوران و تیره بختان بسیار بودند، موقع آن را یسافت که اصول تازه اخلاقی خود را به تقلید از وارنکا عملی کند.

در آغاز شاهزاده خانم چیزی جز این نمی دید که کیتی به شدت تحت تأثیر خانم اشتال و بیش از او وارنکا قرار گرفته است. می دید کیتی نه تنها از فعالیت های وارنکا، بلکه ناآگاهانه از طرز راه رفتن، حرف زدن و پلک زدن او تقلید می کند. اما بعدها شاهزاده خانم متوجه شد، که صرف نظر از این شیفتگی، دگرگونی روحی جدیدی در دخترش صورت می پذیرد.

شاهزاده خانم می دید که شبها کیتی نسخه فرانسه کتاب مقدس را که خانم اشتال به او داده بود، می خواند - کاری که پیش از آن، هرگز نکرده بود؛ از جمع دوستان و آشنایانش کناره می گیرد و با بیماران زیر حمایت وارنکا، بخصوص خانواده نقاش فقیری به نام پتروف Petrov می جوشد. کیتی به خود می بالید که برای این خانواده نقش مددکار را بازی می کند. این کارها خوب بود و شاهزاده خانم با آن مخالفتی نداشت به ویژه از آنجا که همسر پتروف بانویی واقعی بود و شاهزاده خانم آلمانی، با توجه به فعالیت های کیتی، که آن را می ستود، وی را فرشته خدمتگزار می خواند. همه این کارها بسیار خوب بود، به شرط آنکه از حد نمی گذشت. اما شاهزاده خانم می دید که دخترش